

گریه با صدای بلند وسط پیاده‌رو

همان موقع‌ها که هنوز موشک باران‌ها ادامه داشت، همان روزهایی که بانواختن آژیر وضعیت قرمز، چراغ‌ها را خاموش می‌کردیم و با بچه‌ها در طبقه همکف خوابگاه جمع می‌شدیم و جمعی "وَجَعَلْنَا مِنْ بَيْنِ أَيْدِيهِمْ..." می‌خواندیم؛ همان ایام، به فکر دانشگاه رفتن هم افتادم. همان موقع‌ها، یکی از بچه‌های خوابگاه در بیماران‌های شهر گرد، شهید شد. سال آخر جنگ، من البته زودتر از هم‌سن و سال‌هایم دانشجو شده بودم. با همان شور و شوق دخترکی که در کوچه بن بست دنبال هم‌بازی‌هایش می‌دوید. یک پادر تهران، یک پادر قم، و سری که در آسمان، دنبال شهادت می‌گشت... در آن روز تلخی که قطعاً ۵۹۸ پذیرفته شد، از میدان انقلاب گریه کنان پیاده می‌آدم، بی‌قرار و ناهوشیار... یک باره خودم را نزد یک پیچ شمشیر دیدم، روبروی یک دوست قدیمی با چشم‌های درشت سبزرنگی که مثل چشم‌های من، سخت بارانی بود. خدایش بیامرز، چند سال قبل آسمانی شد. وسط پیاده‌رو، سر بر شانه‌های هم گذاشتیم و با صدای بلند گریه کردیم. جالب این بود که هیچ‌کس تعجب نمی‌کرد؛ چشم‌های نمناک، صورت‌های مبهوت، و دهان‌هایی که کلمه در آن‌ها یخ زده بود. در اطرافمان کم نبود... البته با پذیرش قطعنامه، جنگ تمام نشد. مرصاد تلخ آمد و آن همه داغ بر دل مردم گذاشت. اما امید من برای قدم گذاشتن به پلی که مرا به شهادت می‌رساند، ناامید شد. حس جاماندگی، افسردگی، گم‌شدگی... چقدر خوب بود که امام بود، امامی که کمتر از شش ماه بعد، با دم مسیحایی‌اش مرا زنده کرد. امام، یک باره به روح افسرده‌من نهیب زد که: چه نشسته‌ای؟ سفره جهاد برای تراز هر وقت دیگری گسترده‌تر است. ۱۱ دی ماه ۱۳۶۷ من دوباره سرپاشدم؛ دوباره همان دختر نوجوانی شدم که در یکی از ساختمان‌های خیابان پاسداران، کار با ژ ۳ و کلاش و کلت رایاد گرفته بود، تا شاید روزی به میدان برود. روز ۱۱ دی ماه ۱۳۶۷، خبر رادیو و تلویزیون، صور اسرافیل رستاخیز من شد.

واجب شرعی به نام کلت کمری

یکی از خاطرات بی‌نظیر سال‌های نخست طلبگی‌ام، توفیق دونوبت دیدار با امام^(۹) بود. به‌نظر، قبل از نماز صبح با اتوبوس از قم راه می‌افتادیم؛ چون در خلوتی مطلق خیابان‌ها، در هوای تاریک و روشن صبح، به تهران می‌رسیدیم. از فرط بی‌قراری، روی صندلی اتوبوس بند نبودم تا به جماران برسیم، سرمان را بالا بگیریم، و امام رانشسته بر آن ایوان فرسوده - که برایمان از ایوان مدائن باشکوه‌تر می‌نمود - ببینیم. درباره این خاطرات، شاید وقت دیگری بگویم؛ اما آنچه به من، جنگ، و این خاطره مربوط است، دستور صریح امام برای یادگیری فنون نظامی و آمادگی‌های دفاعی بانوان در دومین باری بود که به دیدارشان رفتیم. همین دستور کافی بود تا ما را به کار بیندازد. به سرعت، ساختمان مناسبی در تهران آماده شد؛ دوره آموزشی، آشنایی با سلاح، اتاق گاز، پاس شبانه، میدان تیر و... آغاز شد. شاید اکنون، برای خیلی‌ها، برای دوستان امروز، برای دانشجویانم و... باور کردنی نباشد که من میدان تیر رفته‌ام، با چند جور سلاح تیراندازی کرده‌ام و... امروز شاید عجیب به نظر بیاید؛ اما آن روز، برای آن دخترک جنگ باور کوچه بن بست کوچ کرده برای آرمان‌های بزرگ، و خود را تصور کرده در کنار فهیمه سیاری در مسیر شهادت و صبر از کف داده در برابر کلام آن پیرمردی که بر ایوان مدائن قلب او، فرمان جهاد داده بود؛ کسب مهارت باز و بسته کردن ژ ۳ در دو دقیقه، پر کردن خشاب کلاش، و هدف گرفتن با کلت کمری، یک ضرورت بود. یک واجب شرعی. یک راه، راهی که می‌توانست او را ببرد تا میدان جنگ و تا خود خود شهادت...

یک چمدان قهوه‌ای و بنز زیتونی

در نیمه دوم سال‌های جنگ، من یک باره از وسط بیجگی‌های پر شور و شور و دویدن‌ها و بازی‌های جمعی در آن کوچه بن بست، به دنیایی کاملاً جدید پرتاب شدم. در یک صبح جمعه اواخر تابستان، در سن حدود دوازده، سیزده سالگی، چادر مشکی نوپری را که به سختی قادر به جمع و جورش بودم، سر کردم و با اسباب و اثاثیه مختصری شامل یک چمدان قهوه‌ای و یک دست رختخواب کوچک، سوار همان بنز زیتونی رنگ پدرم شدم و همراه مادرم که در طول راه و هنگام خدا حافظی، به سختی می‌توانست جلوی اشک‌هایش را بگیرد، به قم رفتم و طلبه شدم. مدرسه علمیه ما (مکتب توحید)، چند سال قبل از انقلاب به همت آیت... قدوسی^(۱۰) تأسیس شده بود. من بعد از شهادت ایشان وارد مدرسه شده بودم، اما حال و هوای مدرسه به شدت متأثر از شهادت ایشان بود. شاید نتیجه ارادت و علاقه فراوان طلبه‌ها به ایشان و خاطراتی که از درس‌های اخلاق، اخلاص و نحوه مدیریت هوشمندانه‌شان داشتند. من هرگز ایشان را ندیدم، اما این احوال، بر من و هم‌دوره‌ای‌هایم بی‌تأثیر نبود. اما چیزی دیگر در آن ایام، لحظه‌های این نوجوان دل‌کنده از خانه و دبلیسته به آرمان‌های بزرگ را به جنگ و شهادت گره می‌زد: تصویر، نام، و خاطرات یک دختر جوان هم‌نام خودم که عطرش در فضای مدرسه ما به شکل عمومی در حال تنفس بود. شهید فهیمه سیاری، طلبه جوانی بود که چند ماهی پیش از پیوستن من به مکتب توحید، در جریان یک سفر تبلیغی در غرب کشور، به شهادت رسیده بود. من با پشتیبانی از جنگ و فعالیت‌های پشت جبهه زنان بیگانه نبودم؛ از ایستادگی و طبیعتاً شهادت زنان و کودکان مناطق جنگی، در خانه و زندگی و شهر و روستایشان نیز خبر داشتم. اما آن قدر کم‌سن و سال یا کم تجربه بودم که از جبهه رفتن زنان یا شهادت آنان در جریان یک فعالیت هدفمند، تصویری نداشتم. فهیمه مرا - که البته در عالم نوجوانی از هم‌نام بودن با او بی‌سوی فخر می‌فروختم - به آرمان‌هایی گره زد که پیش از آن مجالی برای اندیشیدن به آن‌ها نیافته بودم. گره خوردن به نام جبهه، فراتر از قابلمه‌های مرا با فکر کردن به شهادت، فراتر از ماندن زیر موشک باران شهرها...

